

نگرش

بر ساحتِ دریایِ ام
و با تلاطمِ اقیانوس.
چشمانِ ات را بیارام
تا من
در خود
نظر کنم.

بگذار در آسمانِ نیلینِ عشق
ستاره‌ی بزرگِ خویش را ببینم
و راهِ کمال را
آرام آرام
بجویم

با نرمشِ باد
بر تکه درختِ شاد.

سبکِ بارم
سبکِ بارم و سیالِ می‌روم
به گونه‌ی رؤیایِ ام
و تصویرِ تو را

با خود می‌برم.

پرواز کن!

با من پرواز کن!

آغاز کن!

با من دیگر زیستنی را آغاز کن!

که عشقِ پیدایی‌ست

و نهایتِ پیدایی

شوریده‌گی و شیدایی‌ست.

اردی بهشت ۱۳۶۳

عاشقان

"دوست دارم" را
 چه گونه بگویم
 که عشق قصه ای ست کهن.
 آسانی یِ بدایت اش زیباست
 و نهایت اش
 آه...

ای اسطوره ی اساطیر
 چشمان ام را چراغی می کنم
 در تاریک و اَرِ زیست
 تا واژه گانِ این دفتر را
 توانِ خواندن ات باشد
 و یارایِ گفتن.

دریچه هایِ باور را بگشای
 و زنگارِ شک را
 از آیینهِ تجربه بزدای
 ای برایِ من زنده گی
 ببین چه گونه با تو به مهرم

و عشق را چه گونه می نگرم.
 بیا راز وجود خویش را بگویم
 و خویشتن را در ردایی عابدانه میپوشیم
 که عاشقان
 گولیان خوش آوازند
 و در بازار عشق
 دیبای سرنوشت را
 عریان می سازند
 چرا که آنان
 راز بزرگ را می دانند.

در سرزمین هستی
 تو یگانه ترینی
 تو به ترینی
 لبخندهات بر من
 مجتایی است بر آب
 آی نایاب
 مرا دریاب!

گیسوان بلندت
 شرابه های تاریخ اند
 و بادهای واقعه
 آن ها را پریشان می کنند.
 هراسی نیست

هراسی نیست ای آبشارِ کوهسارِ جان
ای بلندایِ بودن.

نگاهات بر سپیدایِ ذهنِ ام
تصویرِ نهایت است

و می‌دواند مرا
تا به غایت.

آی عشق‌هایِ انسان
انسان‌هایِ عاشق

بر من بتابید

تا ستاره‌گان بر خویش

این‌گونه ننازند.

من کجاوه‌یِ لیلی را

با دستانِ خویش آراسته‌ام

من مجنون را

در کعبه صلا دادم

های به کجا می‌روی به کجا؟

و او را دعا کردم تا بیابان را بداند

و چترِ انوارِ خویش را بر او گستراندم

توانات باد

توانات باد.

من شیرین را شرابی کردم

و قطره

قطره

بر جانِ فرهاد فشاندم

تا استواری اش را

بر بیستون نشاندم.

کاش می توانستم

تو را بیفروزم

تو را مشعلی کنم

تا خود را ببینم.

کاش

کاش.

کسی با من ندا می دهد

و انعکاسِ صدای اش در من

آوازی ست

آغازی ست

آه ای نازنین

بیا تا عشق را لوایی کنیم

و تا کهکشان بیفرازیم

بگذار از خون

رودِ دواری بسازیم

جاری

سیال

گدازان و گذران

از وادی های بی امان

تا اقیانوسِ بی کران

و رشته‌های منشعب‌اش را

بر خاکِ تشنه‌کشانیم

تا گل‌های وحشی را

بر روشنایِ دل نشانیم

که آینده‌گان

باشنده‌گانِ مهرند

خواننده‌گانِ شعرند

از تاب‌تابِ من

تا بازتابِ تو

ای شورِ زنده‌گی

ای التهابِ من.

غروب

دریا

غروب

و باران.

ای آشنایِ من

تا شاخسارِ شیفته‌گیِ بلندبالان

آن پرنده‌گانِ عزیز و از بی‌عدالتی‌ها نالان

چه‌گونه پرواز کنم؟

از نگاهِ تو مهربانی می‌بارد

و دوستی

در آوایِ تو پَر می‌گیرد.

ستاره!

نغم‌گنانه مبار

دل با کبوتران شکست

و بر اندامِ گل‌ها

شبنم شکست.

بگذار در چشمان‌ات

طلوع را ببینم

و ستاره‌ای که مرا
به خود می‌خواند.

در دوردست
آتش و خون
غُلغُلَه می‌کند
بگذار با تو
از ستاره تا سپیده بگذرم.

پرواز

با یاد فروغ فرخ‌زاد

چرا همیشه کوچیِ غمگینی است
و من همیشه دل‌ام می‌گیرد؟
ابرهای تیره می‌بارند
و من به هجرتِ شب می‌اندیشم.

آه معنای عمیقِ دوستی!
در تو غوطه می‌خورم
وقتی که با برگ‌های کوچک
از بهار می‌گویم
و گنجشکانِ معصوم را
در آغوشِ چشمان‌ام می‌گیرم.

پروانه‌یِ تصورم
بر باغچه می‌نشیند
و شب‌نمِ حرف‌های‌ام
بر گُلِ برگ‌ها می‌ریزد.
مرا با رازهایِ جاودانه‌گی‌ات
آشنا کن

و پریوار زیستن را
با من بیاموز.

شکوه‌مند تو را می‌بینم
که از دم‌های باغ بر می‌آیی
و هزاران خورشید از حریرِ جان‌ات
طلوع می‌کنند.

من در تپشِ آرامِ قلب‌هایِ باغچه‌گان
و آوایِ مترنمِ پرنده‌گان
سرودِ بزرگِ زنده‌گی را یافتم
و اینک
- با یادِ پرواز -

شعله‌ور
از مدارت می‌گذرم.

یک سنفونی

من تمامتِ هستی‌ام
 که پنجره‌ای از قلب‌ام
 به سرزمینِ غروب
 جاودانه گشوده است.
 سنفونی‌ی فرودِ شهاب‌ها
 سبدهای‌ام را
 از ستاره‌گانِ غم می‌انبارد
 و هر نت از آهنگِ زوال
 برگ‌برگ‌ام را
 بر لحظاتِ یأس می‌نشاند
 و سخت غم‌ناک
 چیزی در من می‌شکند.

قلبِ من
 تپشِ دم به دمِ زمانه است
 و هر تپش
 گلی‌ست خونین.

از خلوتِ کوچه‌هایِ ذهن‌ام

تنها طنینِ قدم‌هایِ تو می‌گذرد
و تیکه‌تیکه‌ی ساعت
حادثه‌یِ شوم را
اخطار می‌کند.

من تنها یک قطره
میانِ قطره‌هایِ بی‌شمارم
و می‌چکم.

نگاهِ ستاره‌ای

نگاهِ ستاره‌ای‌ات
 پروازِ گُل‌هاست
 با روحِ بهار
 و نسیم
 لبخند و اشک است.

دلِ من
 در حوضی کوچک می‌تپد
 پیراهنِ کودگانه‌یِ تو را می‌بویم
 و عاشقانه هزار بار می‌گیریم.

پروانه در سبزه‌زار می‌بالد
 قطره‌هایِ ریزِ محبت می‌بارد
 جهان در سیمایِ تو می‌خندد
 من لبخند و اشک می‌شوم
 و فواره‌یِ عشق
 سویِ آسمان
 فراز می‌شود.

بی‌مختابی

درِ چپه‌هایِ نگرانیِ گشوده مانده‌اند
 گم شده در اقیانوسی ابر
 کبوتری است.

دل با شب‌هایِ بی‌مختاب می‌رود
 و جویبارِ باریکِ خون
 با لبانِ عاشقان.

ای سازهایِ جهان
 بنوازید با من امشب
 که می‌سرایم
 سرودِ سوزناکِ سرزمین‌ام را
 آوایِ دردِ آلودِ دربندیان
 و ترانه‌هایِ غمگینِ غربت را.

زمین بر مدارِ سهمگین می‌گذرد
 رازهایی، آوازهایی، و پَرهایی را فرو می‌ریزد.
 کبوترِ ما کجاست؟

نه! نمی‌توانند!

نه رختِ ترس
 بر طنابِ توطئه می‌ماند
 نه صلیبِ کهنه در گورستان
 مرا از رفتار باز می‌دارد.
 من زنده‌گی را برای همیشه سروده‌ام
 و اندیشه‌ام را شگرف
 منتشر کرده‌ام.
 گردابِ تیره را
 تاب‌ی و توانی نیست.
 این همه ماه
 از هر سوی این دریای تاریک!
 پروازِ خورشیدی‌ام
 به ترنم
 شب را می‌سوزاند.
 سرخ
 بر بامِ صبح
 فرومی‌نشینم
 و آن تکه ستاره‌ی مقدس را
 هجی می‌کنم.

مهاجرین

غمگین
روزها می‌گذرند
خورشید نیست
و کسی تو را نمی‌داند
اما من
تو را حدس می‌زنم.

مأیوس
ابرها روان‌اند
تردید می‌کنند
اما من
ای غریبِ دور دست
ستاره‌ی آشنایِ نگاهات را
در آسمان‌ها
دنبال می‌گیرم.

ماه نیز نیست
من اما دیر نیست
اشک‌هایِ روشنات را

بر گونه‌هایِ خویش
احساس می‌کنم
آرزویِ شب‌هایِ مهتاب می‌کنم.

نه توفانی‌ست که بر باید از ما
فریادی را
که از کرانه‌هایِ تاریخ جسته‌ایم
نه هیولایی که با رگبارِ افترای اش خاموش بتواند کرد
شور و شعله‌یِ شما را در قلعه‌یِ کهن.

پس چشمان‌ات را بی‌ارام
تو ای دل‌آرام
من پروانه‌ای را حس می‌کنم
که بر سبزی‌یِ برگِ باور می‌نشیند.

دریا

تو آغازِ زنده‌گییِ من بودی

ای دریا

تو آوازِ رهاییِ من بودی

ای رؤیا

بگذارید -

آهنگِ زیباییِ تان را!

بگذارید نسیمِ آرزوهایِ بی‌انتهایِ من

بر رویِ ترانه‌یِ امواجِ مستِ شما برقصد!

دنیا را سراسر

ببرِ ابر و پلنگِ ابهام

پاره‌پاره کرده است.

هر برگِ صورتِ من است

مبهوت به جهانِ نگرسته.

من از پونه و شب‌نم می‌گویم

من از پونه و شب‌نم می‌گیریم

صیادی می‌آید

کسی در نهفته‌هایِ دور دست

سایه‌ها و صداها را می‌بوید.
کسی در اندوهِ خورشید می‌موید.

گمشده‌ام در صدایِ توست

ای آب

بگذار تو را بشنوم!

دریا را سراسر

ببرِ ابر و پلنگِ ابهام

پاره‌پاره کرده است.

در سبزه‌های ساحل

گلیِ مبعوث مانده است

کسی از رؤیاهایِ رنگارنگِ او

سخنی نگفته

به دیدارِ پروانه‌هایِ پرریخته‌ی او

نشتافته است.

انتظار

خوش بخت چه گونه می توانم بود؟

آن گاه که چنگالِ گرسنه گی

کودکانِ ام را

یکی

یکی

به مردابِ مرگ فرومی کشد

شاد چه گونه می توانم بود؟

آن گاه که هیولایِ وحشیِ جنگ

شعله می کشد

- هراسِ ناک -

در مرز و مزرعه های میهن ام

و گلی در عزا نشسته است

مادرم

ستاره گان را در دخمه ها

به بند کشیده اند

و زیبایی

محو گشته تبسمی ست

لبخندی چه گونه می توانم بود

دلبرم؟

خوش بخت چه گونه؟

تا گلدانِ پشتِ پنجره را

عطری غمگین است

تا بر شاخه‌ی انتظار

- در دور -

پرستویی بی بهار

با یادِ وطن هست

من شعله‌ی تشویش

نگاهی نگران‌ام.

در بال‌های تشنه‌ی پرنده‌ای هراسان

آشیان‌ام.

نه

خوش بخت نمی توانم بود

چرا که خُردک‌اثری از خورشید پیدا نیست

خورشیدی که نام‌اش تعهد

بام‌اش مهربانی‌ست.

دیوارها

معنایِ عشق را -

من

بر قلبِ خویش

قلم می‌زنم

در تاریکیِ دریا.

اشیا نمودِ هم‌دیگر را

بازتاب نمی‌دهند

و نه بو، سرخیِ گل را.

و سخت

سرد می‌رانند

دیوارهایِ طولانی و مات

انوارِ مهربان را.

گل‌ها بی‌آینه مانده‌اند

و پرندگان

آهنگِ مودت را نمی‌خوانند.

آخر صدایِ مرا باد

به کدام گمنام جای می‌برد؟

اینان کیان‌اند که بی‌نگاه

که بی‌آوا می‌گذرند

و به کجا؟

پروانه در قایقِ برگ

دریایِ دنیا را می‌نوردد

فاجعه بادبان می‌گشاید

و اندوه بر دریا

پارو می‌کشد.

ابهام

چون یکی رایحه از گردِ گُلّی
 برون جست
 در توفان
 عاشق بود
 و در خالی‌های بی‌خدایِ دور دست
 فرو رفت.

شاید تو یک حبابِ بودی
 شاید یک فریاد،
 آن‌سان که صدای ات غریب بود
 و تو را آشنایی نبود.

خیالی سیال
 در ابدیت.
 در بی‌درودی و بی‌بدرودیِ بی‌کرانه‌ی دریا
 شاید تو یک حبابِ بودی.
 بر کوه‌هایِ آشیان‌مرده‌ی عقاب
 شاید فریادی رفته از یاد.

جست و جو

این جا پروازِ صداهاىِ غریبِ است
 من بی پر و بی آشیان ام.
 من شکارِ دانه هایِ وحشیان ام.
 ای پرنده گان
 ای تیر به دستان
 من دیگر خسته، من گمانی دل شکسته ام.
 به جست و جویِ بانویِ سپیدِ "مهربانی" می روم
 تا چون قطره ای
 سر بر دامنِ فطرتِ فواره اش بگذارم
 تلخی ها را بر بایم، بزدایم
 تا آهن ربا بال بگشاید
 در آشیان بیضه ای از آشنایی بگذارد.

پرنده گان

به طولِ یک مسافتِ نگرِیستم:

راهی که شهابِ پیمود

و در غمِ زنده گیِ ساده یِ گلِ یاس

گریستم.

از اشک هایِ خویش

فانوسِ کوچکی می سازم

و برایِ پرنده گانِ کوچک

در گذرگاهِ تاریک

می آویزم.

خواب

همه شب خواب می بیند
 همه شب از خواب بیدار می شود
 و از روزنه‌ی همه جایی اندوه
 به دوردست‌های جان می اندیشد
 به دوستی‌های عزیز و هسته‌های شکسته در جهان
 به خیزاب‌های بی پایان خیانت و
 مکر مکر دریا
 به زنده گی و زنده گانی که هستند مانند یک رؤیا
 و به آن کس که خودش را در بادها
 در کوه‌های عظیم ابرها گم کرده بود
 و هرگز خانه اش را نیافت.
 همه چیز این کاشانه‌ی بی بنیاد را
 از جنس شانه‌ای شکننده
 در گیسوی کم عمر خوابی یافت.

آزادی

بادهایِ رؤیا
 پرده در پرده
 شولا به شولا
 مرا زنده‌گی بدین چهره است.

دودِ درد
 پیچنده بر فرازِ دره‌هایِ هستی
 آه... ای فراخ‌دستی
 مرا سفر به افقی دیگر است.

به سویِ تو می‌آیم
 آزادی!
 تا دستی از صدقات بیرون بیاورم
 دریا را به میهمانیِ خانه‌ام بیاورم
 پرنده‌ها پرده‌ها را دریابند
 رؤیاها به عالمِ واقع راه یابند.

خوش بختی

مگسِ دیوانه‌ی تنها
سر بر شیشه می‌کوبد.

نه
من خوش بخت‌ام.
من تنها نیستم.

پنجره‌ی کوچک
من

کاغذ
و قلم.

کودکانه

ما کلبه‌مان را در پشته‌ای از گل‌ها ساختیم
 و به صداقتِ نسیم عاشق شدیم.
 ما دور از پراکنده‌گی، با دسته‌ای پروانه از شوریده‌گی
 پیمانِ دوستی بستیم.
 صباهنگام
 در چشمه‌ی نور چهره می‌شویم
 و از فرازِ دیوارهای بلند و کوتاهِ نسیم می‌پریم.
 ما از شهرِ قصه‌ها می‌گذریم
 و میهمانِ مردمِ ساده و کوچک‌ایم.
 به جست‌وجو ادامه خواهیم داد
 تا شمشادهایِ شاد
 تا شمعدانی‌هایِ آزاد را بیابیم.

دست‌ها

من خدا را یافتم
 در حفره‌ی کوچکی زیر سبزه‌ها
 در خاک و ریشه و
 ساقه‌ی گل‌ها.
 من خدا را در ساده‌گی زنان و مردانِ زحمت‌کش یافتم
 در ارمغانِ کوچک‌ام
 به تو.

پرنده‌ای در آیینهِ کوه
 روشنای ستاره بر کتابِ دل‌ام.

با من از خدایی دیگر مگو
 دستانِ تو خداست!

در بند

با اشک‌هایِ صورت‌ام
 ساعت‌ها در کشت‌زار
 خیره ماندم.
 بر آب‌هایِ سرزمین‌ام
 کشتی‌هایِ فاجعه می‌گذرند
 و جز سرودِ دسته‌هایِ اعدامی
 و شیونِ زنان
 در باد نیست.
 نفرین بر شما ای ابرهایِ بد و زشت
 که ماهِ رها، که ماهِ سرخ
 در پنجه‌هایِ تان اسیر است!
 من به اندازه‌یِ دلهره‌یِ بلندِ آوایِ قناری
 در جنگلیِ متروک تنهای‌ام
 یاران کمک کنید!

سپیده‌دم

من خورشید را دیدم
که از تیره‌گی برآمد و فریاد زد:
«دیگر شب به پایان رسیده است!»

تمام برگ‌ها هلهله کردند
پروانه‌ها رقصیدند
و دختران کوچک
در کوچه‌ها آب پاشیدند.
و من از برای گیلان‌های یاد شهیدان
به پنجهان گاه‌های قلب‌ام در شدم.

در میدانچه فواره
در شهر
کار
و در کنار شعله‌های زنده‌گی
دستان بیدار.

از پنجره‌ی عشق دست در می‌کنم
و خورشیدهای کوچک را

بر شاخه‌های زیتون و پیروزی می‌آوریم.

برف

با آن که برف می بارد و من
 به تمامی شکوه یأس را احساس می کنم
 چیزی اما به تأمل ام می دارد.
 شاید که در آغوش سرد درختان
 ترانه ی ناپیدای امید دارد
 چون کودکی اندک اندک بیدار می شود.
 شاید که بر لبان تو لبخند
 چون پروانه ای دارد هشیار می شود.
 با آن که بارش پر بر بارو و باورها ادامه دارد
 و شکوه یأس به تمامی حس می شود
 احساسی سفید
 مرا به آغوش پرنده ای
 چون برگی می نشاند
 تو را به تأمل وامی دارد.

عاشقانه

از عشق گفتم
 نشاطِ رودی در آیینهِ انعکاس پذیرفت.
 از درد گفتم
 بر دیوارهایِ ذهنِ ام
 خطوطِ یادها لرزید.

این شمشادِ برهنه که میانِ من و تو تن می آراید
 به عشوه می گوید:
 «همین فواره‌یِ جان
 مرا بس!»
 دو گُل که به یک‌دیگر دل می دهند
 نسیم بیدار می شود.
 بیا شمشاد را که چه گونه تن می شوید ببینیم
 بیا از عشق
 تنها از عشق بگوییم
 تا بر گیسوانِ سیاهِ شب
 از سرود و ستاره آسمانی کنیم.

عروسک

بر بامِ قفسه‌هایِ کتاب‌ام
عروسکی نشسته است بی‌شتاب
که غبارِ اتاق را در تابشِ آفتاب
نه به تحقیر و نه با غرور
تحیر می‌پاشد.

در این خانه جایِ پایِ مردمانِ بسیار است
عزیزانی، رفته‌گانی، گم‌شده‌گانی.
هایِ عروسکِ کوچک!
قبل از کوچِ ما، و پیوستنِ ما به غبار
قبل از ترکِ یار و دیار
نگاهی بکن به ما!
و بر صفحه‌ی سکوت
بیفشان کلماتی کامل را!

عروسک اما سخن نمی‌گوید.

ما رفته‌ایم
ما از مرزها و ظرافت‌ها، از کم‌عمری‌ها گذشته‌ایم

به رازِ بازناشدنیِ یِ گُلِ ها پیوسته ایم.

قفسه‌یِ کتاب از قلبِ خالی

جایِ عروسکِ هنوز هم

بر آن بامِ عالی است

و نگاه‌اش حیران

حبابِ کوچکِ آه‌اش در فضا چرخان

بر هر گوشه و کنارِ اتاق نشینان.

لبان‌اش اما بی‌کلام.

رشیدترین شمع جهان

شایسته آن که برخیزم و فواره‌ی جان

در پای تو ریزم

ای جانان

ای شور و شمع جهان

ای بنیان‌گذار شیرینی سخن

در سردلانه‌ی دریا، در ساکت‌خانه‌ی دنیا.

تو مخزن اسرار پُر بهای هستی، هستی

گنجینه‌ی عصیان‌های اساطیری

صاحب عصاهای اثیری

عظاهای آسمانی.

شایسته آن که مثل پروانه در طبیعتِ خاطرات

رها شوم.

به سیر سبزه‌های یأس روم

بر گل‌های امید بنشینم

مدهوش شوم.

سر بر دامن پُر امان تو، اهلپانه به هوش آیم

دنیا را خالی از وحشت و وحوش یابم.

تو شایسته‌ترین و رشیدترین شمع جهان هستی

ای جانان

تو جمع‌آورنده‌ی خاطر و

دهنده‌ی زین به اسب و

زینهار به انسان

تو پناه جهان.

پس بایسته‌تر آن که من، بی‌اضراب و خرم، چون خُرده‌شعله‌ای

سر بر شانه‌ی مهربانِ تو بگذارم، ذره‌ذره بگذارم

روشنایی را با سازی نازنین بنوازم

آن‌گاه برای آخرین بار جان دهم، بی‌ندامت بمیرم.

عاشقانه

باد و این رقصِ بلندِ عاشقانه

چه خوش بو است آن ترانه!

من از صدایِ رنگینِ جامه‌ات

مست می‌شوم.

از عبورِ سفید و پاک‌ات که بلند، چون ابر

از مرده‌گی درآمده

کفن دریده

غبارِ تکانده

هست می‌شوم.

پرنده‌گانِ من از رؤیایِ گیسوانِ تو بال می‌گیرند

من با دریایی از خاطره

دل به خیزابه و خطر سپرده

از خون گذر کرده

همه پرواز می‌شوم.

زیبایِ من!

تو با جامه‌ای از نجومِ هنوز پوشیده نشده بر تن

تو با ترانه‌هایِ تُرد و رنگینِ کهکشانی‌ات در گلو

سپیده‌ی دیگری هستی
 رقصان و شاد، مخترع، آزاد
 بگذار من خون و خانه‌ی خودم
 و خاطره‌های ام را یک‌سره ببرم از یاد
 و به امید سلولی شدن گرچه ریز، گرچه بی‌نام
 اما مسرور در جسمِ تو
 تولدِ دیگری بیابم.

شعری که می شکوفد

می اندیشم

و فواره‌ای در تاریکی می‌روید.

می‌گیریم

و ماه را در اقیانوسی می‌گردانم

دخمه‌ها به اعماق فرومی‌روند

و پرنده‌ای

سپید

مست برمی‌آید.

در مزرعه‌ی جهان

پروانه‌ای گل‌های بی‌نام را می‌جوید

(خلاصه‌ی قلب‌ام را به تو هدیه خواهم داد!)

و کودکی

توپ پُر بچایِ سرنوشت‌اش را

به سیلاب‌ها می‌اندازد

(به دیدارت

هر چه گو پیش بیاید!)

نیزه‌ی زرین و درازِ خورشید را
 در تنِ بی‌کراںِ شبی رازناک
 پر تاب می‌کنم
 و سیاره‌ی سرگردانِ ام
 بر سرانگشتانِ سبزِ جهان
 به شکوفه می‌نشیند.

در مهتابی

در اندیشه‌ام طبیعت جامه می‌تکاند

بر می‌خیزم

و بر فکرها فرو می‌ریزند.

هان!

به بیابانِ من بیا!

به دیدارِ ارواحِ دیوانه‌ی من - آن عاشقان -

به شنیدارِ فواره‌ی فصل

آن قطره‌های اش، انسان‌هایِ سرآمدِ هر نسل

جایی که عروسِ عشق

عریان‌تر که می‌رقصد،

و حرکتِ سبزِ نسیم بر خاک

طرحِ پیچک و یاس را بر جای می‌گذارد.

احساسی شکوفان

بر راه‌هایِ رنگینِ دل.

فصلی که نام‌ات را در آستانه‌ی مبارکِ دریا می‌خوانم

و سراسر از جدارِ غروب

سرودی قرمز، غریب و محبوب

بر لب‌های خشکِ ساکنانِ دلسردِ زمین

می‌آید فرود.

فصلی که در آن

من پنجره‌ام را می‌گشایم

و شب را از آنِ خویش می‌کنم.

مه آلود

لب بگشای و مرا معنا کن!
تا خانه‌ام را بدانم.
تا پیامِ سرخِ خون‌ام را
برای جمعِ پراکنده‌ی جهانیان بخوانم.

از این کلبه‌ی ابری چندان باریده‌ام
که گیسوانِ شاعران
بر باران بوسه زده
و رنگین‌کمانی در شانه شکسته.
ابلاغِ پیامِ غروبِ ابدی‌ی خورشید را
چنان سرداده‌ام
که صدای خواننده‌گانِ کتابِ تابناکِ آفتاب
سخت در گلو گرفته.
اینک پوچیِ رنگارنگِ انتظار
و وفورِ سیاهِ حباب‌های هراس
برای خودشان خانه‌ای را در نی‌زاران ساخته‌اند.
اینک انفجارات به خاطرِ پوچ از آب در آمدنِ وعده‌های‌شان
اعتبارِ خودشان را در سراسرِ خاک باخته‌اند.

حالا من ناله‌های ناآشنایی را می‌شنوم
 که از کوه‌های مکررِ دور می‌آید.
 حالا تک‌تک جمعِ پراکنده‌ی جهانیان
 از هر جانبِ جان
 به این جا کور می‌آیند.
 آه ای که تو را دوست می‌دارم
 در نیم‌تابی از نگاهات مرا انعکاسی بده
 تا موجِ بلندِ اضطرابی را فرو بنشانم
 که مرا به بادهایِ فرسایش سپرده است.
 ای که تو را می‌ستایم
 ای که دادِ تو را از بی‌دادگران می‌ستانم
 از لبانات که آبی و در اوج
 بر جمعِ بی‌رنگ و پراکنده‌ی هر موج
 ستاره‌ای را پر تاب کن!
 نادانی را بر دار کن!
 تا من عاقبت خانه‌ام را بدانم.

